

ز کلاه خلیل الله کی نیست  
بر آمد اختری اندر بیج است  
علم ز دل لاله بیار باغ یعقوب  
غالی ششیرم افزای کنن  
ز جان تا بود بهره مادرش  
چو دیدش در کن جو دودل  
گر ای در از کج سر کرمی  
پیر چون دید حال کوه خویش  
ز غم رخ جاننش بر در نیست  
قدش بین خویش شمار یاد  
دل عکس مبرش شد جان بند  
بهر شب خفته چون جان در بر نیست  
چو در هم آرزوی روی او نیست

قبای نازک اندامی بر درت  
ز روی او نور چشم آفاق  
از دهم مرهم دهم دان یعقوب  
وز در تنگ صحن صحرای کنن  
ز شیر خویش سستی شکش  
د مید ایام زهرش در لاله  
ز غادر ماند با اشک سستی  
صدف کردش کس ز جوهر خویش  
بلگزارای خوشبالی در پیش  
لش ز چشم گفتاری آورد  
کز گشته از دیکلانه پوند  
هر روز آفتاب منظرش بود  
زهر سویل خاطر سوی او نیست

جراد

جراد کس در دل غلین نمی  
چنان میخواست کمان ماه اول  
نخواهر گفت که ای از مهر در سر  
تدارم طاقت دوری ز یوسف  
بجفت کاه راز من فرستش  
ز یوسف باین سخن خواهر چو شنید  
دلکن کرد با خود حیل ساز  
بگفت ای ساق بودش یک کند  
مکندی که هر دستش که بست  
چو یوسف را ز خود رود بر کرد  
چنان است آن مکر او در میان  
مگر بسته ریغوش فرستاد  
گفت آن مکر بنوازم میان کم

بگر که دیدش کین نمی نیست  
بچشم او باشد شرف ز  
بفرم چون درخت سید لری  
خلاصم ده ز میجوی ز یوسف  
بجواب نیاز من فرستش  
ز زناش به صورت سر ز سینه  
کنا کرد ز یعقوب بشن باین کلام  
بجنت بود در راه صد او  
ز دست اندازی افات رستی  
میان بندش نماز زان مکر کرد  
که آگاهی نشد قتل از آنش  
و زان پس در میان او  
گرفتی هر کسی را زان توتم